

رمان دو دنیای متفاوت | mahdieh83 کاربر انجمن یک رمان





شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

ژانر: طنز / اجتماعی 

طراح جلد: Lady green 

ویراستار: fati.b 

منتقد: ف.سین 

ناظر رمان: * نازگل بانو * 



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

سرشناسه: mahdieh83 / ۱۳۹۷ 

کد رمان: ۱۶۴۲ 

عنوان و پدیدآورنده: 

دو دنیای متفاوت / mahdieh83

مشخصات ظاهری: 

مجموعه: pdf.apk.epube
همراه با جلد



رمان های پیشنهادی ما به شما

[دانلود رمان گل یا پوچ](#)

[دانلود رمان میشل](#)

[دانلود رمان اصیل زاده ی تاریکی](#)

این کتاب در [سایت یک رمان](#) ساخته شده است

www.1roman.ir

خلاصه:

این داستان داستانی بسیار تکان دهنده است. مانند داستان های دیگر تلخ و شیرین نیست. زهر و عسل نیست. فقط شیرین است فقط و فقط عسل البته... بستگی به شما هم دارد که شیرین بودن را در چه چیزی ببینید اما به نظر من این داستان تمامش شیرین است و شیرین داستان زندگی یک دختر...

قبل و بعد از مسلمان شدنش!

حالا باید ببینیم چه چیزی عامل این اتفاق شده است؟

سخن نویسنده :



دوستان جنگلی که نزدیک خونه ماهرخ قرار داره جنگل واقعی نیست ولی ماهرخ بهش میگه جنگل. یعنی یه جایی مثل فضای سبز بکره که دست نخورده ست. توش هم حیوون های زیادی رفت و آمد میکنند ولی بازم همیشه بهش گفت جنگل. این جنگل کنار مشهده و یه جزئی از مشهده حساب میشه.

مرگ در مرداب:

آه اگر راهی به دریاییم بود

از فرو رفتن چه پرواییم بود؟

گر به مردابی ز جریان ماند

آب از سکون خویش نقصان یابد

آب جانش اقلیم تباهی ها شود

ژرفنایش گور ماهی ها شود

آهوان ای آهوان! دشت ها

گاه اگر در معبر گل گشت ها

جوی باری یافتید آواز خوان

رو به استغنای دریا ها روان

جاری از ابریشم جریان خویش

خفته بر گردونه ی طغیان خویش

یال اسب باد در چنگال او

روح سرخ ماه در دنبال او
بر فرازش در نگاه هر حباب
انعکاس بی دریغ آفتاب
خواب آن بی خواب را یاد آورید
مرگ در مرداب را یاد آورید
(فروغ فرخزاد)

-بابا جون دوربین من رو ندیدید؟ دارم می رم عجله دارم.

-چرا بابا جان گذاشتی اینجا بیا بردار!

رفتم و دوربینم رو برداشتم. از بابا خداحافظی کردم و به طرف جنگل به راه افتادم.
من ماهرخ تهرانی هستم، بیست و سه سالمه و عکاسم. به عکاسی از طبیعت و
ادیان مختلف و فیلم برداری از صحنه های مختلف علاقه خاصی دارم. یه داداشم
دارم که اسمش شاهرخه و بیست و هفت سالشه.

الان هم دارم می رم جنگل کنار خونمون تا عکس بگیرم. خونه ما کنار یه جنگل
خیلی بزرگ و سرسبزه که جون می ده برای عکس گرفتن!

الان نزدیک غروب و جنگل خیلی قشنگه. منم به خاطر همین می خوام برم عکس
بگیرم. این جنگل یه جوریه که هر وقت بیای اینجا یه سوژه جدید می بینی که هوس
می کنی عکس بگیری. هیچ وقت هم تکراری نمی شه.

تا جنگل دو دقیقه بیش تر راه نیست. یکم که راه رفتم رسیدم به آهوئی که داشت از
برکه اون جا آب می خورد. وای چه قدر خوشگل بود!



سریع از چند تا زاویه جوری که نفهمه عکس گرفتم اما تا خواستم بلند بشم فهمید و فرار کرد. ایول بابا چقدر زرنگه!

یه عکس دیگه گرفتم که توی اون عکس خورشید در حال غروب و برگ های درختان که سیاه دیده می شد افتاده بود توی آب برکه.

بابام و مامانم همیشه از کار ها و عکس هام تعریف می کنند و می گفتند عکسات خیلی خوشگله و اگه نمایشگاه بزنی محشر می شه.

یه فکری به ذهنم رسید و زنگ زدم به شاهرخ و گفتم بیاد تا با هم عکس بگیریم. الان هم که بهش زنگ زدم داشت توی خونه خواب هفت پادشاه رو می دید ولی با زنگ من بیدار شد.

اون هم مثل من به عکاسی خیلی علاقه داره و کلاسش رو رفته ولی من قبل از اون این کار رو شروع کردم و به خاطر همین از شاهرخ بهتر بلدم.

تو فکر بودم که شاهرخ مثل جن پرید جلوی صورتم و پخ کرد. دستم رو گذاشتم روی قلبم و گفتم: وای شاهی آروم تر داشتی سخته می کردم.

-همون بهتر سخته کنی مگه من صد بار بهت نگفتم که منو شاهی صدا نکن؟ حس سبزی بودن بهم دست میده.

-اتفاقا خیلی هم بهت میاد بعد هم تا تو باشی که منو نترسونی.

-دوربینو رد کن بیاد می خوام عکس بگیرم، این دفعه دیگه پوزتو می زنم!

-محاله بتونی، یه عکسایی گرفتم که خودتم بکشی نمی تونی بهم بررسی.

-کو؟ ببینم.

اما تا عکسامو دید دهنش باز موند. با همون تعجب توی صورتش که کاملا مشخص بود گفت: من دیگه حرفی ندارم، ماهی ایول داری. چه جوری این قدر خوب می گیری؟ اگه تو دوربین نبود فکر می کردم از اینترنت گرفتی.

-بیا خودتم بهم می گی ماهی بعد انتظار داری من مخفف صدات نزنم؟ بعدم گفتم که تو به پای من نمی رسی.-اعتماد به سقفت افقی تو حلق مبارکم حواست باشه یک وقت آسمون اول خراب نشه رو سرمون!

-نه من حواسم به همه چی هست. حالا هم بیا چند تا عکس بگیر ببینم چند مرده حلاجی ولی می دونم که به پای من نمی رسی.

-کی میره این همه راهو؟ پیاده شو با هم بریم ماهی جون بزار یه عکسی بگیرم کف کنی!

شروع کرد به عکس گرفتن از جاهای مختلف و این بار واقعا پیشرفت کرده بود. گفتم: ایول بابا چقدر پیشرفت کردی! فکر نمی کردم این قدر خوب عکس بگیری. دفعه های قبل که این جوری نبودی.

-خب آدم پیشرفت می کنه دیگه! حال کردی چه عکسایی گرفتم؟

-آره بده منم بگیرم بریم خونه دیگه داره شب میشه.

منم چند تا عکس گرفتم و با هم دیگه رفتیم خونه. کلبه بابا توی غروب خیلی قشنگ شده بود. سریع ازش عکس گرفتم و رفتیم تو. غذا رو که خوردیم چند ساعت با گوشیم ور رفتیم و عکسام رو نگاه کردم. بعد هم دو تا ش رو که خیلی خوشگل بود برای آلبومم برداشتم تا چاپشون کنم. بقیه رو هم ریختم تو کامپیوترم. توی فایل عکس هام تقریبا دو هزار تا عکس بود از جاهای مختلف که همشون گلچین بودند.

عاشق این فایل کامپیوترم بودم. ساعت یک نصفه شب بالاخره تصمیم گرفتم بخوابم.

تصمیم داشتم فردا با شاهرخ برم طبقه یکم عکس بگیریم البته اگر وقت داشت. با همین فکر چشمم رو بستم. کم کم چشمم گرم شد و خوابیدم.

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم. یادم باشه حتما زنگش زو عوض کنم دیگه روش حساس شدم. رفتم بیرون و به شاهرخ گفتم که امروز با هم بریم بیرون. اون هم قبول کرد و گفت که کاری نداره و می تونه باهام بیاد. خوشحال رفتم تو اتاقم و به شفق زنگ زدم.

-سلام ماهرخ خوبی؟

-آره مرسی، امروز وقت داری با من و شاهرخ بیای بریم طبقه عکس بگیریم؟ البته فقط نمی خوایم عکس بگیریم یکم هم خوش می گذرونیم.

- پایه تم بد جور، خیلی دلم گرفته بود. حالا ساعت چند؟

-ساعت چهار.

- باشه میام خونه تون با هم دیگه بریم.

-باشه دیگه خودتو به زور دعوت می کنی.

- خجالت بکش مهمون حبیب خداست. حالا هم برو کار دارم.

-عجبا تو دیگه به سنگ پا قزوین گفتی زکی! بای بای

- خداحافظ

قطع کردم و به ساعت نگاه کردم. ساعت دو بود پس هنوز دو ساعت مونده بود. اول رفتم حموم و وقتی اومدم ساعت سه و نیم بود. بعد هم به شاهرخ گفتم که حاضر بشه که ساعت چهار شفق میاد تا باهم بریم. رفتم تو اتاقم و حاضر شدم. کیفم رو برداشتم و رفتم پایین. بعد از ده دقیقه شفق اومد و با هم دیگه راه افتادیم به سمت طبقه.

تو راه شاهرخ با یه ماشین کورس گذاشت که کلی حال کردیم. وقتی رسیدیم رفتیم جای طبیعتش که کسی نبود و خلوت بود. کلی عکس از آبشار و درخت هاش گرفتیم. شفق هم چند تا عکس گرفت که کف کردیم. آخه شفق کلاس عکاسی نمیره ولی ذاتا خوب می تونه عکس بگیره و عکس هاش خیلی قشنگ می شه.

داشتیم می نشستیم توی ماشین که بریم که چشمم خورد به چشمه ای که اونجا بود. این قدر خوشگل بود که جیغ زدم: شاهرخ!

یک دفعه شاهرخ پرید طرفم و گفت: چی شد؟ مار نیش زد؟ اینجا که مار نداشت.

-چی می گی دیوونه؟ اون چشمه رو نگاه کن چه قدر خوشگله جون می ده برای عکس گرفتن!

-خاک تو سرت منو زهر ترک کردی به خاطر این؟

با خروار غر غر های شاهرخ رفتیم و از اون چشمه عکس گرفتیم. بعد هم تصمیم گرفتیم که تشریفمون رو ببریم خونه. به شفق گفتم باهامون بیاد که با کمال پرویی قبول کرد. وقتی رسیدیم خونه من و شفق رفتیم تو اتاقم. لباسامون رو عوض کردیم و یکم با گوشه هامون کار کردیم که دیدیم خیلی مزخرف و حوصله سر بره.

به پیشنهاد من قرار شد مشاعره کنیم. بعد از نیم ساعت شعرای من ته کشید. به خاطر همین یه بیت شعر رو انتخاب کردم و هر حرفی که بهم میوفتاد می زاشتم اول اون بیته و می خوندم.

مثل: قیازار موری که دانه کش است یا فیازار یا خیازار موری که دانه کش است!
دیگه شفق از دستم کفری شد و گفت: زهر مار یه بار دیگه این کار احمقانت رو تکرار کنی کاری می کنم مرغای هوا که نه، خروسای هوا به اذن الهی برات تخم بزارند!
با این حرفش بلند زدم زیر خنده. خداییش خیلی بانمک گفت.

منم برای اینکه بیشتر آتیشیش نکنم گفتم: خب چیکار کنم؟ شعر هام ته کشید.

- خب منگل وقتی شعرای لامصبت ته کشیده مجبوری شاخ بازی در بیاری؟
- باشه بابا منو نخور. اصلا غلط کردم.

- حالا اینا رو ولش کن. الان چه خاکی به سرمون بریزیم دقیقا؟

- بهترین گزینه خوابه، بگیریم بخوابیم چطوره؟

- جان من تنهایی فکر کردی؟ ناموسا تنهایی فکر کردی؟

جوابش رو ندادم که ساکت شد و در کمال تعجب خوابید. فردا صبح با صدای کسی از خواب پریدم: تو که چشمت خیلی قشنگه رنگ چشمت خیلی...
- شفق؟!

برگشت و با یه حالت چندش گفت: جون؟

- اه خاک تو سرت حاله رو بهم زدی. بعد هم مگه تو خلی سر صبحی جلوی آینه قر میدی و شعر می خونی؟

- خل که هستم، سر صبحم نیست و لنگه ظهره، دیگه چی مونده؟ آهان مگه شعر خوندن جرمه؟

دستم رو به علامت خاک تو سرت بالا آوردم و صحنه رو ترک کردم. بعد هم که کارام تموم شد رفتم بیرون تا صبحونه بخورم که دیدم بله همه بدون من نشستند و دارن صبحونه می لمبونند یا همون می خورند.

بدون این که به روی مبارک خودم بیارم رفتم نشستم و صبحونم رو خوردم. بعد از صبحونه یه فکری به ذهنم زد و گفتم: وای شفق میای بریم جنگل؟ دیروزم نرفتم دلم تنگ شده.

- آره ولی گفته باشم من از جک و جونور می ترسم اگه باز مثل دفعه قبل کرم بریزی همون جا یکی می زنم تو ملاجت که تا دو سال صدای گوسفند بدی.

متعجب از تهدید بی ربط و البته کارسازش گفتم: باشه بابا من جونم رو دوست دارم. به خاطر خودمم که شده سعی می کنم کرم نریزم.

شفق هم بلند شد و با مسخره بازی که دوست داشتم یکی بزخم پس کلش حاضر شد. دوربینم رو برداشتم و راه افتادیم. توی جنگل کلی حشره های قشنگ و صد البته به قول شفق چندش پیدا کردیم.

هی خدایا! خودت شاهدی که این کرم لامصب درون من یه نمه فعاله همیشه کاریش کرد. حالا یه بار اشکال نداره که؟ داره؟

خودت به اون دل لامصب شفق بنداز که کاری باهام نداشته باشه. سریع بدون این که شفق بفهمه قد بلندی کردم و یه کرم سبز تقریبا ده سانتی رو از روی درخت برداشتم. خودم هم به شدت داشت چندشم می شد ولی خدا شاهده می ارزید.

آروم رفتم پشت سر شفق که داشت عکس می گرفت و ایستادم و کرم رو به صورت آویزون از دستم گرفتم. بعد هم دستم رو از بالای سرش بردم و کرم رو گرفتم جلوی صورتش و تاب دادم. یک دفعه یه جیخ کشید که فکر کنم لایه ازون در جا جر خورد!

کرم رو همون جوری که دستم بود بردم جلو و گفتم: به جون عمه خوشگلم اگه یه قدم بیای جلو و فکر تلافی به سرت بزنه همینو افقی می چپونم تو حلققت.

یک دفعه شفق گفت: باشه باشه غلط کردم، فقط اونو نیار جلو!

به به بنام به این همه ابهت! اصلا ابهت از سر و روم میباره، بیچاره سریع گرخید. گفتم: باشه بابا حالا سر اون دوربین رو یه نمه بچرخون به اون سمت یه وقت دیدی یه عکس ناقابل از من تو این وضعیت گرفت ها!

شفق یه لبخند خبیث زد و گفت: اتفاقا فکر خوبی. مگه وضعیتت چشه؟

تا اومد عکس بگیره با همون کرم تو دستم پریدم سمتش و دوربین رو ازش گرفتم. بعدم کرم رو که دیگه داشت از دست من به دیار باقی می شتافت انداختم زمین و بند دوربین رو انداختم تو گردنم. بعدم زیر ل**ب گفتم: گور خودتو با جفت دستات کندی شفق خانم.

قیافه شفقو درحال قبر کردن تصور کردم که از خنده نزدیک بود بیوکم! راه افتادم سمت خونه و وقتی رسیدم رفتم تو دیدم شفق نیست. از مامان پرسیدم: مامان باز این شفق گور به گور شده کجا رفته؟

تا مامانم اومد حرف بزنه با یه لحن ملتمسانه که مامان رو به خنده انداخت گفتم: تو رو خدا بگو که شیری، روباهی، خری، گاوی، چیزی خوردتش و من از دستش خلاص شدم، تو رو خدا!

مامانم با خنده گفت: اولاً که خوش به حالت شده که یه همچین دوست شاد و سرزنده ای داری. دوماً نه خیر سر و مر و گنده از ما سالم تر رفته نشسته تو اتاقت.

-مامان بیاین دوستامون عوض کنیم. من با مهین خانم دوست میشم شما هم این شفق خل و چل رو ببرید برای خودتون!

مامانم از خنده ترکید و گفت: خاک تو سرت با اون حرف زدنت. برو تو اتاقت اون بدبخت منتظرته.

تو دلم گفتم: زهی خیال باطل، اون الآن بود و نبود من برایش فرقی نمی کنه. داره برای خودش یه کاری می کنه حتما.

رفتم تو اتاقت که دیدم بله !

از اون جایی که من علم غیب گویی دارم و چشم بسته غیب میگم خانم رفته سر کتابخونم و داره کتابامو به هم می ریزه و زیر و رو می کنه. گفتم: چی می خوای تو باز مثل گور کن افتادی به جون کتابخونه منو داری زیر و رو می کنی؟ هان؟

- اصلاً ادبیات از پهنا تو حلقت!

-خدایا کرمت رو شکر، اینم دوسته ما داریم؟ آخه یک انسان این قدر بی اعصاب؟ مگه داریم؟ مگه میشه؟

- اه بس کن دیگه. دارم دنبال اون رمان ترسناکه که تازه گرفتی می گردم.

چشمام گرد شد و گفتم:

-اعوذ بالله من الشیطان الرجیم، بسم الله الرحمن الرحیم. نکنه تو جنی؟ نیای جلو که من چاقوی آهنی دارم ها، همچین می کنم تو حلقت که حال کنی!

- دیوونه چی می گی؟ جن چیه؟

-ترجیح می دم اول به سوال دومت جواب بدم. جن یه موجودیه که با ما خیلی فرق داره. جواب سوال اولتم اینه که من کتاب رو تازه گرفتم توی کیفمم بوده. همین

امروز تازه گذاشتم توی کتابخونه. خب تو از کجا می دونی؟

- خب منگل جون من از دیشب اینجام، امروز صبح هم این کتاب رو دیدم. آهان راستی ازت تشکر می کنم بابت توضیح کامل و جامعی که در مورد جن دادی و من رو از گمراهی نجات دادی.

-برو خودتو مسخره کن. خب چی کار کنم یه لحظه ترسیدم، تو هم که قیافت بی شباهت به جن نیست. دیدی یه وقت جن از آب در اومدی. مگه نه؟ اصلا اگه

راست می گی پاهاتو از زیر در، نه نه یعنی از زیر جورابت نشون بده.

جورابش رو که با جرات میگم یک ماه بود نشسته بود در آورد و پاشو به زور آورد جلوی صورتم. گفت: بیا خیالت راحت شد؟

-اه پاتو بکش اون طرف خفم کردی. راستش رو بگو چند وقته حموم نرفتی؟

- برو بابا، تو ام خلی!

اون شب شفق رفت خونشون و من تازه وقت کردم که یه نفس عمیق بکشم.

به به چه هوای خوبیه . همین جووری در حال کشیدن نفس عمیق بودم که...

اه اه این چه بوی گندیه که داره میاد؟ دور تا دور اتاق رو از نظر مبارک گذروندم که ..

وای شفق می کشمت. جوراب بو گندوی شفق افتاده بود رو زمین. ماشالله ماشالله فکر کنم وقتی خداوند عالم در حال تقسیم نظم و تمیزی بوده این دوست ما رفته بوده قضای حاجت بقیه سهمش رو خوردند.

جالب این که علاوه بر کثیف بودنش بی نظم هست. اون قدر که جوراب به این بزرگی رو که وسط اتاق افتاده رو ندیده که با خودش ببره یه دستی هم به سر و روش بکشه. فکر کنم اگه جورابش رو بشوره از اون طرف قیری، ایزوگامی، چیزی میاد بیرون.

وجدان: بابا خفه شدیم به جای حرف زدن با خودت یکم از اون مخ خوشگلت کار بکش ببین الان وقت چیه؟

یکم فکر کردم که دیدم بله الان وقت اینه که این جورابو از صحنه جرم پاک کنم تا شش بدبختم به جیگر زلیخا تبدیل نشده. رفتم جلو و با انزجار جوراب رو برداشتم. بعد هم یه راست انداختم تو سطل آشغال وقتی برگشتم تو اتاقم کل اسپری رو خالی کردم تا بوش بره و بعدشم گرفتم خوابیدم. /یک ماه بعد/

چند وقته که دارم تند تند کار میکنم و عکس می گیرم. عکس ها همه عالی و به قول شفق لاکچری از آب در میاد. تصمیم گرفتم آتلیه بزنم. امروز می خوایم با بابا بریم دنبال یه مغازه برای همین آتلیه.

حاضر شدم و رفتم بیرون که بابا هم حاضر بود. وقتی من رو دید گفت: بریم؟
-بریم.

خیلی هیجان داشتیم. هم من هم مامان و بابا و شاهرخ و هم اون شفق از خدا بی خبر. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. یه آهنگ باحال گذاشتم و شروع کردم باهاش

خوندن. بابا هم یک سره به من می خندید چون از بس که هیجان داشتم نمی دونستم چی کار کنم. سر جام بند نمی شدم.

بابا گفت: ای بابا دختر جون بشین دیگه سرم گیج رفت. می خوای آتلیه بزنی نمی خوای آپولو هوا کنی که این قدر هیجان زده ای.

به به مردم بابا دارند ما هم بابا داریم. اصلا هیجان از سر و روش می باره! گفتم: مرسی از این همه هیجان، اصلا من دیگه حرفی ندارم. افق کجایه؟ می خوام زل بزوم بهش.

بابا خندید و گفت: بشین وروجک منم هیجان دارم ولی بروز نمیدم.

-قربون بروز ندادنت!

- جوونم جوونای قدیم.

رسیدیم و من تقریبا از ماشین پریدم پایین. با بابا رفتیم و تا وقتی کارها درست شد جونمون بالا اومد. یه چند ساعتی طول کشید. به چند جا سر زدیم که بالاخره درست شد. دوباره اومدیم و سوار ماشین شدیم که گفتم: وای بابا مرسی نمی دونم چی بگم؟

- هیچی فقط بچسب به کارت و قشنگ انجامش بده.

-باشه من از همین الان مثل کنه می چسبم به کارم. خوبه؟

- آره خیلی خوبه.

خندیدم و دیگه ساکت شدم. وقتی رسیدیم خونه پریدم تو خونه و با داد گفتم: سلام سلام می بینم که جمعتون جمع بود گلتون کم بود که اومد، تبریک میگویم بهتون من آتلیه گرفتم.

شاهرخ گفت: فکر کنم اشتباه لپی شد، گل مجلس که منم. خل مجلس کم بود که با بودن تو تکمیل شد. بعدم مگه بستنیه که میگی گرفتم هنوز کلی کار داره الان اسم اونجا آتلیه نیست خرابه است.

-هوی هوی به آتلیه من توهین کردی نکردی ها'

شاهرخ جواب داد: باشه بابا چه غیرتی هم میشه. حالا شیرینیت کو؟

رفتم و از تو یخچال شیشه عسلو در آوردم. یه قاشق پر کردم و بردم تو حلق شاهرخ. گفت: خاک تو سر خسیست کنن. یه شیرینی هم نگرفتی؟ این رو که خودمم می تونستم برم بردارم بخورم. اه اه حالا چرا این قدر زیاد؟ خفم کردی.

-تا تو باشی عکاس این مملکت رو مسخره نکنی. اصلا این ملت به من افتخار می کنه بعد تو مسخرم می کنی؟

- بدبخت ملتی که میخواد به تو افتخار کنه یه چیزیه لنگه خودت.

-مرسی که بهم امید میدی.

مامان گفت: ای بابا بس کنید دیگه به جای خوشحالی دارید کل کل می کنید.

-خب مادر من ما هم از خوشحالی داریم کل کل می کنیم دیگه.

بعد از این حرف رفتم تو اتاقم و از خستگی با همون لباس ها افتادم رو تخت و خوابم برد. وقتی از خواب بلند شدم با صحنه ای رو به رو شدم که مجبور بودم یه جیخ بنفش بکشم.

-وای کدوم احمقی این کارو کرده؟ نکنه خونمون جن داره؟ وای خدایا توبه آقا جنه اصلا غلط کردم خوب کاری کردی فقط منو نخور باشه؟

یک دفعه دیدم داره صدای خنده میاد. یکم تو اتاقم رو گشتم که دیدم بله!

آقا شاهی وایساده بودن گوشه اتاق و داشتند به ریش نداشته من می خندیدند. با جیخ و داد گفتم: وای شاهی خدا خفت نکنه تو این کارو کردی؟

- از خدا که پنهون نیست از توام که اصلا پنهون نیست! آره ماهی جون من کردم خوبم کردم. اصلا حال کردم.

بعد هم پا گذاشت به فرار. جیخ زدم: شاهرخ می کشمت!

و دویدم دنبالش و دور خونه دنبالش کردم تا یه جا گیرش آوردم و چنان کوبیدم تو شکمش که دادش بلند شد: آی دیوونه روانی زنجیری چته؟ حالا یه چند تا لباس و کتاب انداختم رو زمین دیگه این کارا رو داره؟

-تو به اون میگی چند تا لباس و کتاب؟ زدی اتاق نازنینم رو ترکوندی بعد طلبکار هم هستی؟ اصلا حالا که اینجوریه تا اتاقمو جمع و جور نکنی نمی زارم جم بخوری باید اتاقم رو مثل روز اولش کنی.

- اگه می تونی بلندم کن، من که از اینجا جم نمی خورم حال جمع و جورم ندارم.

-چطور حال خرابکاری داری حال جمع و جور نداری؟

یکی دیگه زدم تو شکمش که خم شد و گفت: باشه بابا غلط کردم الان میرم.

-آفرین پسر خوب بدو برو اتاق خواهر جونتو تمیز کن.

رفت تو اتاقم و منم یه شربت واسه خودم درست کردم و نوش جان کردم. وقتی رفتم تو اتاق دیدم شاهرخ نشسته رو زمین و افتاده به جون پاستیل های تو کیفم و داره دخلشون رو میاره. گفتم:

-تنها تنها می چسبه؟ رو دل نکنی یه وقت؟ حالام پاشو برو دو بسته پاستیل برام بخر بعدا بیا خونه بدو.

به زور فرستادمش بیرون که بره برام پاستیل بگیره. وقتی برگشت از این پاستیلای بزرگ که تو ظرفه دستش بود. پریدم بغلش و گفتم: وای ایولا داری به خدا، مرسی!

شاهرخ خندید و گفت: جونمو از تو پر و پاچه ام در آوردی اون وقت میگی ایولا داری؟ بازم خدا رو شکر همین که نزدی لت و پارم کنی جای شکرش باقیه.

-آفرین میبینم که آدم شدی. حالا برو به بقیه تمیز کاریت برس!

شاهرخ زیر ل**ب با حرص گفت: رو که نیست سنگ پا قزوینه!

-به نکته ظریفی اشاره کردی. حالا برو.

شاهرخ مثل دخترا یه ایش گفت و رفت تو اتاقم. سریع رفتم و بقیه خوراکی ها رو برداشتم که نتونه بخوره. وقتی کامل اتاقم رو تمیز کرد یه بسته پاستیل به عنوان انعام بهش دادم و فرستادمش تو اتاق خودش. بعدم نشستم جلوی تلویزیون و شروع کردم به پلنگ صورتی نگاه کردن. شاهرخ و شفق همیشه مسخرم می کنند و میگردند: شاهرخ: خاک تو سرت با کودک درونت.



شفق: مگه تو بچه ای که پلنگ صورتی و باب اسفنجی نگاه می کنی؟ خدایا مردم دوست دارن ما هم دوست داریم.

ولی خب چی کار کنم؟ خیلی دوست دارم. یعنی فیلم سینمایی رو به اندازه این دو تا کارتون دوست ندارم. از فکر بیرون اومدم و بقیه کارتون رو نگاه کردم. یه جاش زدم زیر خنده که مامان بهم یه چشم غره رفت.

چه خانواده ای داریم ما، یکی از یکی باحال تر!

زدم یه کانال دیگه که دیدم داره خندوانه میده، با خوشحالی یه سوت زدم و نشستم که نگاه کنم ولی مگه زیر نگاه های مامان و بابا که به قول شاهرخ تاسف ازشون می بارید میشد کاری کرد؟ به خاطر همین بیخیال خندوانه شدم و رفتم تو اتاقم.

کامپیوترم رو روشن کردم و عکس های توی دوربینم رو ریختم توی

کامپیوتر. بعدش عکس های قشنگش رو گلچین کردم و ریختم توی فایل عکسام بقیه شون رو هم حذف کردم. نگاه کردم که دیدم بله!

توی فایل عکسام دو هزار و هشتصد و نه تا عکس هست که تازه گلچین کرده هاش بودند. دو تا از عکسام رو ریختم توی فلش تا برم بدم آتلیه برام چاپ کنه بزنم به دیوار اتاقم. بعدم کامپیوترم رو خاموش کردم و ولو شدم روی تخت.

-وای تو رو خدا شفق اعصاب من خیابون نیست که داری با ماشین روش...

- ای بابا عجب یک دنده ای هستیا. یه کوچولو تو رو خدا.

-باشه بابا من که تا قبول نکنم دست از سر کچلم بر نمی داری. اصلا جهنم و ضرر میام ولی باید بعدش مهمون تو بریم رستوران.

- اه اه این چه دوستیه ما داریم؟ باشه بابا جهنم!

-پس حاضر شو بریم.

شفق یه پوف کشید و لباساش رو پوشید. امروز شفق اومده بود خونمون و پيله کرده بود که بریم خونه کسی که جن گیر بود. شفق به این کار خیلی علاقه داشت و می خواست که منم باهاش برم. منم که مهربون و دلسوز همش چوب همین دلسوزیم رو می خورم به خاطر همین قبول کردم.

دختره دیوونه انگار کار قحطه که می خواد بره جن گیری یاد بگیره! حاضر شدیم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. لامصب جاش هم مثل آدم نبود. یه کوچه قدیمی و خراب که آدم رو به وحشت می انداخت. با ترس و لرز ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم. گفتم: بابا من هنوز جوونم نمی خوام بمیرم.

_ منم نمی خوام بمیرم ولی حالا که تا اینجا اومدیم بقیه شم بریم.

-چرا اینجا این جوریه؟ بنده خدا حق داشته جن گیر بشه. اینجا اصلا محل زندگی جناست فکر کنم.

- منم نمی دونم. اگه می دونستم این جوریه که نمی اومدم. حالا هم حرف نزن بیا تند تر بریم من از این جا می ترسم باز شاید تو خونه اش بهتر از اینجا باشه. رفتیم و به زور خونه ش رو پیدا کردیم. زنگم که به حول و قوه الهی نداشتند. در زدیم که بعد از نیم ساعت یه خانم که همه لباساش سر تا سر مشکی بود اومد و در رو باز کرد. دم گوش شفق گفتم: وای شفق نکنه این جن باشه؟

- نه بابا منگل خان فکر کنم خود جنگیره ست.

با ترس و لرز رفتیم تو و درو بستیم. پشت سر همون زنه راه افتادیم و رفتیم تو خونه ش. وای خدایا توبه!

آروم به شفق گفتم: نظرت چیه بریم تو همون کوچه قدم بزنینم!؟

- نظرم مثبته اینجا که شبیه خونه ارواحه.

ولی متاسفانه مجبور بودیم بمونیم چون خانمه یه جور نگاهمون می کرد که انگار یه فحشی چیزی بهش دادیم. مجبوری نشستیم که دیدیم زنه همینجوری داره نگاه

میکنه. گفتم: خب ما الآن باید چیکار کنیم؟

خانمه با همون اخمش گفت: از این طرف بیاید.

اوه اوه فکر کنم خیط شدیم. بلند شدیم و مثل جوجه اردک دنبالش راه افتادیم.

رسیدیم تو یه اتاق که صد رحمت به بازار شام بیش از حد شلوغ بود و همه

شلوغیش از وسایلی عجیب غریبی بود که اونجا گذاشته بودند. همه ی در و دیوار

پر از عکس ها و خط های عجیب و غریب بود که نمی فهمیدم چیه. یه نگاه

ترسیده به شفق انداختم که دیدم داره با هیجان به اتاق نگاه می کنه. یکی زدم تو

سرش و گفتم: خاک تو سرت اینم جاست ما رو آوردی؟ این همه جای خوب. نگاه

مثلا سینما و پارک یا شهر بازی اینجا چیه؟ هان؟

- بابا حالا بزار یه بار امتحان کنیم اگه بد بود که میب وسیمش می زاریمش کنار.

اگه هم خوب بود که ادامش می دیم.

- دیوونه شدی؟ ادامش می دیم دیگه چه صیغه ایه؟ برو بابا.

- حالا بشین الآن این خانمه فکر می کنه ما منگلیم.

-باشه باشه.

یه میز وسط اتاق بود و یه طرفش یه صندلی و یه طرفش دو تا صندلی بود. ما یه طرف میز و اون خانمه هم یه طرف میز نشست. گفت: خب ازتون می خوام که هر چیزی که پیش اومد نترسید و خونسرد باشید. اگه بترسید بدتر میشه.

جان؟ نترسیم؟ من درست شنیدم آیا؟ مگه میشه نترسید. با گریه دم گوش شفق گفتم: خدا ذلیلت کنه شفق نونت نبود آبت نبود جن گیری کردنت چی بود؟ اگه چیزی بشه اون دنیا سر پل صراط با تیپ پا پرتت می کنم تو آتیش تا جیگرت حال بیاد. یه قطره آب یخم بهت نمی دم.

بعدم با ترس یه نگاه به خانمه کردم دیدم داره نگاهم میکنه. یه لبخند گل گشاد زد که گفت: اگه آماده این شروع کنیم.

شفق - ب..بله، آ..آماده ایم.

خاک تو سرت شفق. من فکر می کردم تو نمی ترسی نگو مثل چیز می ترسی بعد من بدبخت فلک زده رو برداشتی آوردی اینجا که چی بشه؟

خانمه شروع کرد یه چیزایی به عربی گفت و از اونجایی که من عربیم افتضاحه فقط سلام کردنش رو فهمیدم. همین جوری تکون می خورد و حرف میزد. بعد از این که حرفاش تموم شد به ما اشاره کرد. فکر کردم باید بهشون سلام کنیم به خاطر همین بلند شدمو گفتم: سلام علیکم اجنه. سلام علیکم برادران و خواهران جن!

یک دفعه یه صدای بدی توی اتاق پیچید یه چیزی مثل قهقهه بود. ترسیده به خانمه نگاه کردم که دیدم داره با چشمای گرد نگاهمون می کنه. آروم گفتم: دختر

جون مگه از جونت سير شدي؟ حالا سريخ دوتاييتون بلند شي بياید رو اين قالیچه وایستید.

شفق: این قدر ضایع بازی در بیار که جنا هم بفهمند تو منگلی!

جان؟ بیا اینم از دوست ما. رفتیم و روی قالیچه وایستادیم. اون خانم گفت: خب حالا مثل من بچرخید و حرکات رو انجام بدید و این چیزایی رو هم که می گم ببند تکرار کنید.

سرمون رو به علامت باشه تکون دادیم و اون شروع کرد به تکون خوردن و ما هم همراهش تکون می خوردیم. هر حرفی که می گفت رو تکرار می کردیم تا این که یه کلمه سخت گفت.

چی؟ قسطائیل؟ قصدائیل؟ سختائیل!؟

مثل منگول ها به خانم نگاه کردم که بلند جمله رو تکرار کرد. آهان گرفتم صدطائیل. ایول فکر کنم باید نامی، نام خانوادگی چیزی باشه. اسماشون چه باحالن! کارمون که تموم شد وایسادییم سر جامون و یکم صبر کردیم که خانم گفت: الان صداشون میاد، نباید بترسید فقط تند تند سوره توحید رو بلند بخونید و اجازه ندید که حرفاشون حواستون رو پرت کنه.

سرمون رو تکون دادیم که همون موقع صدا ها شروع شد. صداشون خیلی چندش بود انگار دو تا تیر آهن رو به همدیگه می کشیدند.

چشمام رو بستم و می خواستم سوره رو بخونم که فهمیدم از اونجایی که شانس من مثل مارمولک کف زمین چسبیده سوره رو از ترس یادم رفته. اون قدر فکر کردم که یادم اومد و تند تند شروع کردم به

خوندن:

-بسم الله الرحمن الرحيم...

الحمد لله رب العالمين...

نه نه... قل هو الله الصمد...

نه ای بابا... قل هو الله احد* الله الصمد* لم يلد و لم يولد* ولم يكن له احدا كفود، نه آقايون جن اشتباه شد تکرار می کنیم... و لم يكن له كفوا احد.

آهان درست شد. ساکت شدم و سر جام وایسادم. چشمام رو باز کردم که دیدم شفق و اون خانم دارن تند تند سوره رو می خونند. تازه فهمیدم من خاک بر سر باید تند تند می خوندم نه فقط یک بار. به روی مبارک خودم نیاوردم و دوباره چشمام رو بستم. شروع کردم مثل آدم به خوندن سوره توحید. باز خوبه همین یه سوره رو یاد دارم ولی بازم به نظر من این چیزها فایده ای نداره. قرآن همش خرافاته مگه میشه با چهار تا کلمه همشون رو رام کرد؟ بالاخره داد زدناشون تبدیل به ناله شد که خانمه گفت: بسه.

ای قربونت برم من، داشتم سگته می زدم. گفت: حالا همین جور که سوره حمد رو می خونید از روی قالیچه بیاین این طرفو روی میز بشینید.

آخ من سوره حمد رو نصفه نیمه بلد بودم. یه نگاه عاجزانه به شفق انداختم که از اون جا که بچه تیزی بود فهمید و به خانمه گفت: ماهرخ سوره حمد رو بلد نیست. اگه میشه بلند بخونید که اونم باهاتون تکرار کنه.

خانمه با تعجب بهم نگاه کرد که شونه بالا انداختم. شروع کرد به بلند سوره حمد رو خوندن. منم همراهیشون می کردم. نشستیم رو صندلی و ساکت شدیم.

خانمه گفت: خب از اون جایی که خیلی مسخره بازی در آوردید کار خوب پیش نرفت. اگه میخواین یه بار دیگه...

-نه قربون چشای بادومیت، نه نه قربون دستتون نمی خوایم تا همین جاشم زیاد بود، بای بای.

دست شفق رو گرفتم و از اونجا جیم زدیم.

وقتی سوار ماشین شدیم با حرص دو تا مشت زدم به شفق که گفت: وا چیکار می کنی؟

-این چه جایی بود ما رو آوردی؟ برای جریمه باید علاوه بر رستوران کافی شاپم ببریمون.

- ببخشید که تو مسخره بازی در آوردی و گرنه الآن هر کدوممون دو تا جن خوشگل مدل هشتاد و سع نوک مدادی داشتیم!

-خاک تو سرت که اینجام دست از شوخی بر نمی داری.

و با همین حرفا به سمت رستوران راه افتادیم. توی رستوران یه مسخره بازی ای در آوردیم که همه چپ چپ نگاهمون می کردند. بعد از خوردن غذا از رستوران اومدیم بیرون و رفتیم توی خیابون تا یه دوری بزنیم و یه خریدی بکنیم. داشتیم راه م یرفتیم که یه خانمی اومد جلو و به انگلیسی گفت: ببخشید شما چه جوری اینجا زندگی می کنید؟

شفق هم به انگلیسی جوابش رو داد: وا! برای چی؟

- آخه اینجا همه چیز خیلی گرونه.

شفق هم گفت: آره می بینی جز جیگر زده های حناق گرفته رو؟ می خوای یه آدامس بخری باید وام بگیری.

خانمه زد زیر خنده و گفت: چی؟ جیز جاگر؟ حناق گیرفته؟ شنیده بودم ایرانی ها خیلی خون گرم و شوخ هستند ولی نمی دونستم انقدر!

شفق- اولاً که جیز جاگر نه و جز جیگر دوما حناق گیرفته نه و حناق گرفته سوما همه شنیدند فقط شما نشنیدید. چهارما حالا چی میخواین بخرین که میگین گرونه؟

خانمه - مواد غذایی.

من و شفق زدیم زیر خنده و شفق گفت: حق دارید به خدا! پاستیل می گیری انگار توش طلا داره که انقدر گرونه تن ماهی هم که دیگه هیچی فکر می کنی توش یه پری دریایی با یه کیف خاویار داره شنا می کنه.

اون خانم این قدر خندید که دیگه داشت می مرد. - وای شما دو نفر خیلی آدم های جالبی هستید من رزا هستم.

- منم شفق و این دوست خل و چلم که می بینید کنارم وایستاده و نقش بادمجون رو ایفا می کنه ماهرخه!

خانمه دوباره زد زیر خنده و گفت: از آشناییتون خوشبختم، اینم شماره ی منه، اگه خواستید زنگ بزنید چون من تا ده روز دیگه ایرانم!

شماره رو داد و شفقم شمارش رو داد و باهاش خداحافظی کردیم و به راهمون ادامه دادیم. داشتیم راه میرفتیم که شفق گفت: ای خدا این چقدر میخندید. گفتم الآنه که دهنش جر بخوره.

امروز حالم اصلا خوب نیست و انگار با چسب دوقلو به تخت چسبوندنم! اصلا حال بلند شدن ندارم. مامان اومد تو اتاق!

ای وای اینا دیگه چیه؟ یه سینی قرص و دارو و میوه و آبمیوه. تا حالا تو عمرم این همه خوراکی از نزدیک ندیده بودم.

مامان نشست کنار تختم و گفت: بیا دختر تو که پوست و استخون شدی. بیا اینا رو بخور یکم قوت بگیری.

-مادر من تازه امروز اینجوری شدم چه جوری تو یک روز پوست استخون شدم که خودم خبر ندارم؟

- من مادرم می فهمم. حالام ه زر نزن بخور.

و اینجا جا داره بگم مرسی مادر من!

و مادر بنده تا تمام خوراکی ها و قرصا رو داخل حلق بنده نچپوند ول نکرد که نکرد. ولی چی کار کنم که احترامش واجب بود و نمی تونستم چیزی بگم. پس تا ته همه محتویات سینی رو میل کردم و اون وسطا یه تعارفی هم به مامان میزدم. وقتی تموم شد مامان بنده دست از سر کچل بنده برداشت و رفت بیرون.

اون قدر خورده بودم که دیگه عمرا می تونستم از جام بلند شم به خاطر همین چشمامو بستم و کم کم به خواب رفتم.

گنجشک لالا... ماهرخ لالا...

آمد دوباره شفق لالا...

لالالالایی... لالالالایی... لالالالایی...

ماهرخ دیر خوابید مثل همیشه...

حالا هم مثل خرس کپیده رو تخت لالالالایی...!

بلند شدمو از حرص موهای شفق و گرفتم و کشیدم که جیغش در اومد: چی کار می کنی دیوونه؟ منو بگو می خوام با ملاطفت بیدارت کنم.

-ملاطفتت بخوره تو سرت با اون لالایی خوندنت، بابا نمی فهمی مریضم حالم خوب نیست؟

-واقعا؟ من فکر کردم چون دیشب دیر خوابیدی الآن تا لنگ ظهر خوابیدی. مامانت بهم نگفت چرا؟

-نمی دونم حالا هم که فهمیدی قربون دستت ساکت باش بذار بخوابم.

-نمی دونم، حالا هم که فهمیدی قربون دستت ساکت باش بزار بخوابم.

- من؟ ساکت؟ به نظرت من می تونم ساکت بشینم؟

-نه والا ولی تو رو خدا دو دقیقه دندون رو اون جیگر لامصبت بزار تا من یکم بخوابم.

- باشه سعی خودم رو می کنم.

از خودش صدا های عجیب و غریب در می آورد. بعد از دو دقیقه یک دفعه گفت:
آخیش خفه شدم.

- فقط دو دقیقه؟

- خودت گفתי به خدا.

- خدایا منو بکش از دست این راحتم کن.

- الهی آمین، خدایا به امید خودت.

- کوفت. تو که نمی زاری بخوابم بیا یه کاری کنیم.

- آ باریکلا خوشم میا بچه تیزی هستی. بیا فیلم ببینیم.

- آره فکر خوبیه.

کشوی پایین تختم رو باز کردم و یه نگاهی به سی دی هام انداختم. آهان این خوبه!

یه فیلم ترسناک جدید بود. رو به شفق گفتم: بیا اینو بزار.

- آخ جون من عاشق ترسناکم.

بعد هم فیلم رو گذاشت و نگاه کردیم. ماشالله نصف فیلم سرش تو بغل من بود. من

موندم وقتی می ترسه پس برای چی دوست داره؟ ولی خداییش فیلم رو برای من سه

بعدی کرده بود.

هر یه چیزی می پرید توی صفحه شفق هم می پرید تو بغل من یا وقتی توی صحنه

خون می ریخت آب دهن شفق هم می ریخت رو من، اصلا یه وضعی بود.

خلاصه با هر بدبختی بود فیلم تموم شد. گفتم: خب مگه مرض داری وقتی میترسی

میگی دوست دارم؟

- خب چی کار کنم؟ واقعا دوست دارم ولی می ترسم.

- بابا تو دیگه کی هستی؟

- شفق معتمدی هشتم بیست و سه ساله از مشهد مقدس.

زدم زیر خنده و گفتم: خیلی دیوونه ای به خدا.

مامان صدامون زد و گفت: بچه ها بیاین شام.

رفتیم پایین که...

اچه می کنه مامان من! روی سفره پر از غذاهای مختلف و دسر های جور و اجور بود.

با دهن باز گفتم: ایول مامان حالا به چه مناسبت؟

- برای تو دیگه مادر جان. مریض شدی بیا بخور قوت بگیری چون تو تنت نمونده.

شفق گفت: زکی! خاله جون این دخترتون حالش از من بهتره همین الان داشت فیلم

ترسناک میدید.

- حرف نزنید دیگه غذا یخ می کنه، بشینید.

نشستیم و مامان برامون غذا کشید. به به چه بویی هم راه انداخته مامان. بعد از غذا

که دیگه به معنای واقعی کلمه خودمون رو ترکوندیم یه ماچ آبدار از لپ مامانم کردم

که مامانم یه لبخند از نوع مونا لیزا زد و رفت تو آشپزخونه!

جل الخالق به حق چیزای ندیده و نشنیده و نبیره و نتیجه و پرنده و خزنده حالا

حسن دنده به دنده حسن چرا نمی خنده؟

اه این قدر با شفق گشتم خل شدم! نکنه می خواهند بکشن منو؟ نه بابا ماهرخ این

چه فکر مزخرفیه؟ پس برای چی مامان این قدر مهربون شده؟

تا اونجایی که من پیش بینی کرده بودم باید می گفت: دختر برو اونور تف مالیم

کردی.

ولی فقط یه لبخند یه وری زد و رفت. عجبا! با تعجب دست شفق رو گرفتم و رفتیم تو اتاق من که یه فکری به سرم زد. سریع گفتم: وای شفق راستی فردا میای بریم حرم؟

شفق چشمش گرد شد و گفت: هان؟! تو و حرم؟ تو اصلا می دونی حرم چه شکلیه؟ -بابا برای خود حرم نمی گم که، برای آدمایی که میان اونجا میگم. صحنه های خوبی برای عکاسی داره.

- آهان منظورت دین های مختلفه؟ باشه میام. ولی الان باید برم خونه.

تا اومد حاضر بشه دستشو گرفتم و کشیدم که زارت!

با سر رفت تو تشک تخت! خندیدم و گفتم: شما هیچ جا نمی رید، امشب هم اینجا در خدمت من هستید تا فردا با هم دیگه بریم حرم.

- خب همین رو مثل آدم بگو دیگه چرا ضرب می زنی؟

اون شب کلی با هم حرف زدیم و شوخی کردیم. اون قدر خندیدیم که دل درد گرفتیم. خیلی جالب بود از وقتی که شفق اومد خونمون انگار نه انگار که حال بد بوده و مریض بودم. کلا این دختر هر جا میره اون قدر شوخی می کنه که حالت خوب میشه.

***-وای شفق اینم پلاستیک نداره!

شفق - ای بابا خب کفشاتو دو دقیقه بگیر دستت، خوبه میخوای بری دو متر اون طرف تر ها. بریم سریع عکس بگیریم.

ما الآن حرم بودیم، دوربینم به زور راه دادن و گفتن باید باهاش عکس بگیری تا ببینیم دوربینه یا نه. می خواستم برم روی فرش ها اون عقب و ایستم که توی عکس همه ی جمعیت بیفته ولی پلاستیک نبود. کفشامون رو گرفتیم دستمون و رفتیم رو فرش ها که باز چادرم افتاد. یه فحش زیر لبی به چادره دادم و دوباره درستش کردم. عکسامون رو که گرفتیم رفتیم و با خادمه حرف زدیم و کلی التماس کردیم که داخل هم چند تا عکس بگیریم. بالاخره قبول کرد و دنبالمون اومد تا ببینه از کجا عکس می گیریم. داشتیم می رفتیم که چشمم خورد به یه صحنه قشنگ...
 پسره نشسته بود و چادر دختره رو گرفته بود تو دستش و گریه می کرد. دلم لرزید!
 خیلی صحنه قشنگی بود فکر کنم عشق پاک که میگن همینه!
 سریع رفتم جلو و عکس گرفتم. شفق هم کنارم ایستاده بود. گریم گرفته بود که یک دفعه پسره

اومد جلو و گفت: خانم شما از ما عکس گرفتید؟

-بله آقا من عکاسم. کارم عکس گرفتن از ادیان مختلف و طبیعت هست. این صحنه به نظرم خیلی قشنگ اومد عکس گرفتم. البته اگه اشکال داره حذفش می کنم.
 - نه اشکال نداره خانم.

-ممنون. ببخشید یه سوالی داشتم می دونم فضولیه ولی دارم از کنجکاوی می میرم چون تا حالا یه همچین چیزی ندیدم.

- بله بفرمایید!

-شما داشتید از اون دختر خانم خواستگاری می کردید؟ آخه به نظر این جور بود.

- بله درست حدس زدید.

همون موقع دختره اومد جلو و به ما سلام کرد. جوابشو دادیم و یکم حرف زدیم. یه گردنبند دیدم توی گردن دختره که خیلی قشنگ بود. تنم مور مور شد. نکنه من اشتباه می کنم؟ نکنه خدا و همه چیزایی که میگن وجود داره؟ گردنبندش یه «
الله» بود. با گریه گفتم: میشه از گردنبند تون هم عکس بگیرم.

- بله حتما!

گردنبندشو در آورد و بهم داد. ازش عکس گرفتم و بهش برگردوندم. با هم دیگه خداحافظی کردیم و اومدیم توی صحن ولی هنوزم توی دلم غوغایی برپا بود که نکنه تمام حرفایی که در مورد خدا میزدند راست بوده و تمام عمرم رو هدر دادم؟ بغض داشتم و حرفی نمی زدم. به شفق نگاه کردم که دیدم اونم از من کم نداره و الانه که گریش بگیره اما با صحنه ای که دیدم...

پاهام شل شد و افتادم رو زمین و ناله کردم: خدایا! مگه می شه؟ چشمه اشکم جوشیده بود و حالا حالا ها خشک نمی شد. پسر بچه ای توی حرم و جلوی پنجره فولاد شفا پیدا کرده بود. دورش شلوغ بود و همه زجه میزدن و ناله می کردند.

خدایا! یعنی راسته؟ یعنی تو وجود داری؟ امامات وجود دارن؟

اگه وجود نداشتن که این پسر بچه شفا پیدا نمی کرد.

با شفق رفتیم و روی فرش های حرم توی صحن نشستیم. شروع کردیم به گریه کردن و یه قرآن برداشتم و معنی هاش رو خوندم:

{جزء ۸ سوره انعام}

ای گروه جن و انس! آیا از (جنس) خود شما رسولانی برای (هدایت) شما نیامد که آیات مرا برای شما بخوانند و شما از مواجه شدن با این روز سخت بترسانند؟ (آنها با نهایت پشیمانی) جواب دهند: «ما بر زیان خود (به جهالت و بدی خویش) گواهی می دهیم.» زندگانی دنیا آن ها را مغرور ساخت و ضد خود گواهی دهند که به راه کفر می رفتند. (۱۳۰)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (www.1roman.ir)

این (فرستادن رسل) برای این است که پروردگار تو (اهل) هیچ دیاری را به ستم هلاک نگرداند در حالی که آن ها غافل (و جاهل) باشند. (۱۳۱)

و هر کس (از بندگان) را به عملی که کرده (نزد حق) رتبه ای خواهد بود و پروردگارت از عمل هیچ کس غافل نخواهد بود. (۱۳۲)

و پروردگار تو (از خلق) بی نیاز و به همه مهربان است. اگر بخواهد شما را (از روی زمین) ببرد و (همه را فانی گرداند) آن گاه پس از شما هر که را خواهد جانشین شما کند چنان که شما را از ذریه گروهی دیگر پدید آورد. (۱۳۳)

محققا هر چه به شما وعده دادند خواهد آمد و شما بر قدرت خدا غالب نخواهید شد. (۱۳۴)

آره من از این بعد تصمیم خودمو گرفتم. می خوام مسلمون بشم. با این نشونه ای که امروز از خدا دیدم دیگه نمی تونم بی حرکت و ایستم و نگاه کنم.

خدا رو شکر که امروز اومدم حرم و این صحنه ها رو دیدم. شاید اگه قبلا میومدم خیلی زود تر از این ها تصمیم خودمو می گرفت خدایا شکرت که راهو به من نشون دادی.

{ آن سوی دلتنگی ها همیشه خدایی هست

که نگاهش

جبران همه

نداشته هاست. }

به شفق نگاه کردم که دیدم داره مثل ابر بهار گریه می کنه. فکر کنم شفق هم تصمیم خودشو گرفته باشه.

گاهی وقتا یه جاهایی از زندگی یه جوری ورق زندگیت بر می گرده و تو رو مجبور می کنه که از نو بنویسی جوری که خودت هم گیج می شوی و نمی فهمی چی شده. بعد از این که شفق هم گریه هاشو کرد و دعا کرد بلند شدیم. هنوزم مردم دور همون پسر بچه جمع شده بودند. سریع رفتیم جلو و از زاویه های مختلف از اون صحنه عکس گرفتیم. خیلی عکس های قشنگ و تکون دهنده ای شده بود. یه فیلم چند دقیقه ای هم گرفتیم و با شفق خودمون رو رسوندیم به پنجره فولاد و کلی با خدا درد و دل کردیم. درد دل هایی که فقط خودم و خدا ازش خبر داشتیم. از همین لحظه به طور ناگهانی عاشق خدا شدم. انگار چندین و چند ساله می شناسمش. بعد از دعا کردن از حرم اومدیم بیرون و رفتیم خونه. تصمیم گرفتیم به مامان و بابا و شاهرخم تصمیم رو بگم.

بابا: فکر نمی کردم یه همچین تصمیمی بگیری اما حالا که گرفتی به تصمیمت احترام می زارم.

مامان: آره دخترم انتخاب با خودته چون زندگی خودته!

-یعنی اشکال نداره مسلمون بشم؟

شاهرخ گفت: تو جدی جدی می خوای مسلمون بشی؟ می دونی که خیلی سخته.

-با چیزی که امروز دیدم دیگه نمی تونم صبر کنم.

از مامان و بابام تشکر کردم و رفتم تو اتاقم.

آخیش... بالاخره اجازه دادند ولی به نظرم باید سخت باشه. باید از همین الآن شروع

کنم، رفتم تو اینترنت و کلی

چیز میز و نحوه نماز خواندن و وضو و چیزای دیگه دانلود کردم و شروع کردم با دقت

به خواندن.

بعد از سه ساعت خواندن یه چیزایی دستگیرم شد. خسته شدم به خاطر همین زنگ

زدم به شفق ببینم اون چیکار می کنه.

-سلام خوبی؟

-سلام آره ممنون تو خوبی؟ چی شد؟ مامان و بابات اجازه دادند؟

- وای آره باورم نمی شه قبول کردن گفتند اشکال نداره.

-اصلا باورم نمی شه که اینهمه از زندگیمون رو هدر دادیم.

- واقعا. حالا اینا رو ول کن میای بریم شاندیز؟

-خجالت بکش. جنگل به این باحالی کنار خونه مائه بعد بریم شاندیز؟! پاشو بیا اینجا.

- اوه خب حالا توام خودتو کشتی با اون جنگلتون. بعدم بیا که بعد جاهای دیگه هم بریم.

-باشه یک ساعت دیگه اونجام.

- باشه خداحافظ.

-خداحافظ.

قطع کردم و شروع کردم به گشتن توی لباسام. بعد از کلی زیر و رو کردن و به هم ریختن کمدم یه دست لباس پوشیده پیدا کردم! برش داشتم که تازه یادم اومد چادرم لازم دارم ولی من که چادر ندارم. امروز با شفق می خرم. حاضر شدم و به زور شالو جوری روی سرم تنظیم کردم که موهام دیده نشه. خدا رو شکر همین احکام پیش پا افتاده رو بلد بودم. شال رو با گیره سفت کردم و مدل لبنانی بستم. ساعت بستم و دوربینم رو برداشتم. رفتم بیرون که مامان و بابا با تعجب و البته تحسین نگاهم میکردند گفتم: خوشگل شدم؟ بهم میاد؟

مامان و بابا همزمان جواب دادند: آره خیلی.

-می خوام با شفق برم بیرون خداحافظ.

- خداحافظ.

سوئیچ رو برداشتم و رفتم پایین و سوار ماشین شدم و به سمت خونه شفق راه افتادم. وقتی رسیدم بهش تک زنگ زدم که پایین بیاد. وقتی اومد پایین چادر سرش

بود و خیلی خوشگل شده بود. چادر خیلی بهش میومد. وقتی نشست گفتم: ای کلک چادر از کجا آوردی؟!

- برای مامانمه تازه مامانم نمی پوشه گفتم بالاخره از هیچی بهتره.

-من که همینم نداشتم گفتم امروز رفتیم بیرون بخریم.

- آره خوبه خب بریم شاندیز.

-بزن بریم.

رفتیم شاندیز و کلی عکس گرفتیم. بعد از اونجا تصمیم گرفتیم بریم حرم آخه دفعه قبلی خیلی بهمون خوش گذشت. یه آرامش عجیبی داشت. رفتیم حرم و بعد از یک ساعت با چشمای پف کرده بیرون اومدیم. از بس که گریه کرده بودیم چشمامون پف کرده بود. رفتیم بستنی خوردیم و ساعت هشت شب هم تازه تصمیم گرفتیم بریم خرید!

رفتیم الماس شرق و از حجاب فاطمی دو تا چادر قجری یا همون کمری مثل هم گرفتیم. چون اولمون بود نمی تونستیم چادر ساده سرمون کنیم.

بعد از اون هم چند تا مانتو و شلوار و روسری پوشیده و قشنگ گرفتیم و رفتیم خونه ما. شاید بپرسید که چرا شفق همیشه خونه ماست؟!

خب ما دو تا خیلی وقته با هم دوستیم و مثل خواهر هستیم. به خاطر همین خیلی می ریم خونه همدیگه! مخصوصا شفق که خیلی میاد خونه ما آخه مامانمو خیلی دوست داره و به مامانم می گه خاله. بعد از پوشیدن لباسمون با شفق ولو شدیم رو زمین و خوابیدیم! صبح با صدای آهنگی که عاشقش بودم از خواب بیدار شدم:

کجا برم که عطر تو تو این هوا نباشه



چشای خیسمو نزار اسیر گریه ها شه
با این که از ندیدنت گلایه ای ندارم
هنوزم عاشق توام هنوز بی قرارم
به بارونا بگو هوامو داشته باشن
تو زندگیم دوباره عطرتو بپاشن
هوای تو که دیگه از سرم نمیره
هر کی شنیده قصه مو دلش می گیره
ابر بارون برگ پاییز تو رو یاد من میاره
شهر خیسسه دلگیره دلم ابر بهاره
می باره برگ بارون دلتنگم تو کجایی
بعد از تو با این بغض می جنگم تو کجایی
بگو کجا برم نبینمت دوباره
شاید یه شب فکرت منو راحت بزاره
می ترسم از روزی که برگردی نباشم
بین همین مردم ولی دور از تو باشم
حتی اگه دنیا فراموشی بگیره
تنهاییامو بعد تو یادش نمیره
بی تو من و این گریه از پا در میاره

کی مثل من این دوریو طاقت میاره

ابر بارون برگ پاییز تو رو یاد من میاره

شهر خیسه دلگیره دلم ابر بهاره

می باره برگ بارون دلتنگم تو کجایی

بعد از تو با این بغض می جنگم تو کجایی

{عطر تو} {حجت اشرف زاده}

عاشق این آهنگ بودم ولی تا اونجایی که می دونستم تو اسلام آهنگ گوش دادن

زیاد خوب نیست پس باید از این به بعد کمتر گوش می دادم گفتم: آخ قربون

دستت یه بار دیگه بذار.

شفق گفت: پاشو ببینم دختره خرس گنده من اینو گذاشتم که اجیر شی نه اینکه

بیشتر خواب به خواب بری!

-بی تربیت خوب دوست دارم حالا یه بار دیگه بذار.

شفق دوباره آهنگ رو گذاشت وقتی گوش دادم از جام بلند شدم و رفتم تا صورتم و

بشورم.

***-آخ شاهرخ الهی جز جیگر بزنی با این نظر دادنت!

- به من چه؟ می خواستی قبول نکنی.

ما الان شمال هستیم. ده روزه برای تفریح اومدیم و شفق هم با ما اومده. یعنی ما

اون قدر با هم صمیمی ایم که مسافرتم با هم م یریم. حالام مثل بلا نسبت شما مثل

خر تو گل گیر کردم و نمی دونم چی کار کنم. آخه داریم جرات و حقیقت بازی می کنیم و این شاهرخ خیر ندیده هم به من گفت: جرعت یا حقیقت؟

منم اومدم شاخ بازی در بیارم گفتم: جرعت!

شاهرخم یه چیزی گفت که اگه به من بود همون جا خرخره شو می جویدم. اگه بدونیو چی گفت! گفت: پاشو یه جوری لواشک اون دخترا که کنار فرش ما نشستند رو بگیر و بیار بخوریم.

حالا نمی دونم چه جوری برم بهشون بگم که بهم بدنند که یک دفعه راهی به ذهنم رسید. سریع بلند شدم و رفتم جلو و با چشمای ملتمسانه دخترا رو که تقریبا همسن خودم بودن نگاه کردم که توجه همشون به من جلب شد. گفتم: ببخشید میشه از لواشکتون به ما هم بدید؟ آخه مغازه تموم کرده.

دختره با مهربونی تمام لواشک هارو به غیر از اونی که دستشون بود داد به من تا اومدم پولشو بدم گفت: نمی خواد عزیزم. بخور نوش جونت گوشت بشه بچسبه به تنت.

دوستش به شوخی گفت: بخور که الهی حناق بشه بیخ گلوت رو بگیره الهی چرک بشه از زیر ناخن هات بزنه بیرون.

خندیدم و گفتم: آخه این ها زیادند. ما که نمی تونیم این قدر بخوریم. نصفشو بگیرید.

به زور نصف لواشکارو بهشون برگردوندم و بعد هم رفتم نشستم روی فرش خودمون و به شاهرخ و شفق که با دهن باز به من نگاه می کردند نگاه کردم. شاهرخ گفت:

ایول بابا من گفتم الان یه جووری ضایعت می کنند که تا آخر عمرت هر وقت لواشک ببینی جیخ بزنی. مخصوصا اینکه چادری هم هستی.

-دیگه دیگه ما اینیم!

من و شفق از اون روز دیگه چادری شده بودیم. هیچکس هم ناراضی نبود حتی این شاهرخ خل و چل.

- چی شد؟ من خل و چلم؟

اوه اوه دوباره بلند بلند فکر کردم. خاک تو سرم که همش خرابکاری می کنم. شفق هم که اون طرف داشت از خنده جون می داد اما می خواست صداش بلند نشه. گفتم: نه داداشی این چه حرفیه؟ خدا نکنه. تو که خل و چل نیستی. تو فقط یکم خل می زنی همین.

شاهرخ با غیض نگاهم کرد که گفتم: به خدا فقط یه کوچولو!

شفق دیگه نتونست خودشو نگه داره و زد زیر خنده. شاهرخم خندش گرفت و خندید. بعدم گفت: فکر نکن بیخیالت میشم خانم خانما.

-حالا فعلا تو مسافرت بیخیال ما شو بعدا هر کاری خواستی بکن.

تا شب همونجا توی جنگل نشسته بودیم. مامان و بابا هم سوئیت مونده بودند. ما سه تا اومده بودیم جنگل. البته جنگل شمال نه جنگل جلوی خونه مون. خلاصه شب که شد فرش رو جمع کردیم و رفتیم سوئیت. وقتی رسیدیم مامانم گفت: بچه ها فردا برای یلدا می خوایم بریم خونه خاله مهین. آماده باشید وسایلاتون رو هم آماده کنید که شب هم اونجا می مونیم.

شاهرخ گفت: یلدا کیه؟

زدم تو سرش و گفتم: یلدا نه شب یلدا! برای شب یلدا و شب نشینی می خوایم بریم اونجا.

- آهان خب زود تر بگید. فکر کردم بچه جدید خاله ست. به قول معروف دم پیری و معرکه گیری!

مامان دمپایش رو در آورد و زد تو سر شاهرخ. اومد اون یکی دیگه رو هم بزنه تو سرش که در رفت تو اتاق خودش و خندید. کلا ما آگه یه روز دعوا نکنیم روزمون شب همیشه! مامانم با غیض داد زد: آقا شاهرخ حالت فقط پنجاه سالشه پیر نیست که! شاهرخ هم سرش رو از لای در اتاق آورد بیرون و گفت: آره آره اصلا از یه جوون بیست ساله هم جوون تره فقط سابقه سی و پنج سال زندگی مشترک و شیش تا بچه بزرگ داره. اون قدرم زیاد نیست مگه نه؟

بعد هم دوباره رفت تو اتاق که مامان گفت: باشه آقا شاهرخ حالا من که تو رو می بینم. بالاخره که از اون اتاق میای بیرون حالا دیگه به خواهر من میگی پیر؟! تو فقط از اون اتاق بیا بیرون.

من و شفق که اونجا نقش شلغم رو ایفا می کردیم و می خندیدیم. دیگه دل درد گرفته بودم. دست شفق رو گرفتم و با هم دیگه رفتیم تو اتاق من و شفق. سوئیتی که گرفتیم سه تا خواب داره یکی برای من و شفق یکی برای شاهرخ یکی برای مامان و بابا با یه پذیرایی خیلی بزرگ و یه آشپزخونه خیلی کوچیک. به قول شفق باید یکم از پذیرایی بدن به آشپز خونه. نمی تونی توی آشپزخونش تکون بخوری. تکون می خوری سرت میره تو کابینت و سر از ظرفا در میاری یا یه قدم بر می داری پات می خوره به یخچال، اصلا یه وضعیه! در عوض پذیرایی جون میده برای مسابقه دو و اسب سواری. وقتی می شینی ته سالن دیده نمیشه. این قدر بزرگه ولی با این حال خیلی

شیک و تر و تمیز درستش کردند. خدا رو شکر اندازه اتاقاش استاندارده. می تونیم توش راه بریم حداقل.

با شفق رفتیم تو آشپزخونه تا نسکافه درست کنیم. داشتیم نسکافه ها رو توی لیوان می ریختم که با صدای آخ و اوخ شفق به خودم اومدم. برگشتم که با صحنه ای که دیدم زدم زیر خنده شفق پاش رفته بود توی کابینت و گیر کرده بود و در نمی اومد. اون قدر خندیدم که از چشمام اشک اومد. رفتم و با یه حرکت پای شفق رو از تو کابینت در آوردم که دادش در اومد: وای الهی حناق بگیری. الهی جز جیگر بزنی با این کارای خفن و وحشی بازیت. اه اه!

با صدای شاهرخ که اومده بود تو آشپزخونه به خودم اومدم: هوی کجایی تو؟ یه ساعته دارم صدات میزنم.

-بله؟

- میاید سه تایی بریم دریا؟

-وای آره من عاشق دریام.

- ولی من عاشق نسیم و نسترن و مریم و دیبا هستم.

-خاک تو سرت که شوخیاتم خرکیه برو حاضر شو بریم.

شاهرخ رفت بیرون و من و شفق رفتیم تو اتاق و حاضر شدیم. چادرمون رو پوشیدیم و رفتیم بیرون که شاهرخ جلوی در وایساده بود. با همدیگه سوار ماشین شدیم و رفتیم دریا. من عاشق دریام اصلا بوی دریا هم که به مشامم می خوره دیوونه میشم، خیلی دوست دارم. مخصوصا الان که شبه. هر چند که چراغ گذاشتند که مثل روز شده ولی بازم قشنگه. از ماشین پریدیم پایین و رفتیم به طرف ساحل. یک دفعه

دیدم آخ و اوخ شفق بلند شد. نگاه کردم که یک دفعه از خنده پوکیدم. شفق حواسش نبوده و کفشای بندیشو که مثل دمپایی فقط یه بند روش داره پوشیده بود. الانم هم یه قدم بر می داشت نیم کیلو ماسه می رفت تو کفشاش. انقدر خندیدم که اشک از چشمام راه افتاد. بریده بریده گفتم:

-خاک تو سر...سرت...شف...شفق...مگه...نمی...دوستی می خو...ای...می خوایم بیایم...دریا؟

- زهر هلاهل نخند خب حواسم نبود.

-فکر کنم...اگ...اگه کفشات...رو در بیاری سنگین...تره.

- آره فکر کنم.

رفتیم و تو ساحل نزدیک دریا فرش انداختیم و نشستیم. همه یه جوری نگاهمون میکردند انگار آدم فضایی، جنی، چیزی دیدند. بگو خب مگه تو عمرتون چادری ندیدید که این جوری زوم میکنید رو آدم؟

شفق گفت: فکر کنم چادرمون رو در بیاریم کمتر جلب تهوع، نه نه تنوع، نه ای بابا چی بود؟

-جلب توجه.

- آهان آره فکت طلا! داشتم می گفتم اگه چادرمون رو در بیاریم کمتر جلب توجه می کنیم.جدی برای چی این جوری نگاه می کنند؟

شفق گفت: فکر کنم تا حالا خوشگل ندیدند!

یه نیشگون حسابی از دستش گرفتم که ساکت شد. نیم ساعت بیشتر نتونستیم زیر نگاه های مردم دووم بیاریم و بلند شدیم تا بریم خونه. وقتی رسیدیم خونه ساعت دوازده شب بود که رفتیم تو اتاقمون و از خستگی بیهوش شدیم. فردا صبح با صدای انکر الاصوات شفق بیدار شدم که صداش و انداخته بود پس کله مبارک و شعر می خوند. بالشت رو گذاشتم رو سرم و فشار دادم ولی نه خیر انگار صد تا بلند گو قورت داده بود. بالشت رو برداشتم و پرت کردم طرفش که محکم خورد بهش و پخش زمین شد. گفت: وا! چی کار می کنی؟ وات د فاز یا سیدی؟ -تو نمی تونی یه روز خوانندگی نکنی و صداتو نندازی پس کلت نه؟ این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است(www.1roman.ir) - نج!

پتو رو هم برداشتم و پرت کردم طرفش که گفت: خیلی خب بابا حالا چرا می زنی؟ اصلا حیف من که صدای خوشگلمو برای تو هدر بدم. والا! -عجبا! پررو.

بلند شدم و رفتم تا دست و صورتم رو بشورم. وقتی رفتم بیرون دیدم همه نشستند سر میز صبحونه و فقط من نبودم. منم نشستم که بابام گفت: ماهرخ دوست داری بری کربلا؟

تا بابا اینو گفت شوکه شدم، اصلا باورم نمی شد.

-مگه میشه دوست نداشته باشم بابا، آرزومه!

- پس همه با هم دیگه یک یا دو ماه دیگه می ریم با ماشین خودمون البته. چطوره؟

یه جیغی زدم که همه کپ کردند. گفتم: شما که همیشه از کربلا بدتون میومد.

- ولی الان خوشم میاد. صبحونت رو بخور.

شفق گفت: منم می خوام پیام، مامان و بابام منو نمی برند.

بابا جواب داد: خب شما هم بیا اشکالی نداره.

شفق: جدی جون من؟ وای خدایا باورم نمی شه.

همه بهش خندیدیم و صبحونه رو خوردیم. وقتی تموم شد به بابا گفتم: بابا خطر نداشته باشه یه وقت؟ خودمون می ریم خطر نداره؟ همیشه با کاروان بریم که امن باشه.

بابا در جوابم گفت: نه بابا جان اینجوری خیلی راحت تریم. کاروان ها خیلی جاها نمی برند، انشالله که چیزی نمی شه.

جلل الخالق! بابا که از این جملات بلد نبود. انشالله؟ مگه میشه؟ فکر کنم بابا هم مثل من تغییر کرده.

شونه ای بالا انداختم و رفتم تو اتاق. از خوشحالی نمی دونستم چی کار کنم. تصمیم گرفتم با شفق و شاهرخ بریم بیرون خرید کنم. بعد از خرید که کلی طول کشید و لباس برای شب یلدا گرفتیم برگشتیم خونه و حاضر شدیم و

هممون بعلاوه شفق که هیچ نسبتی با فامیل های ما نداشت رفتیم خونه خاله مهین. من داشتم خودم رو برای سیل ابراز تأسف و غیره که برای چادر پوشیدنم بود آماده می کردم. وقتی رسیدیم خیلی استرس داشتم. در رو زدن و رفتیم تو...

اوه مای گادا!

فکر کنم تمام فامیل دعوتند. رفتیم تو که همه با دیدن من شوکه شدند البته حقم داشتند آخه فضای اونجا چیزی از پارتی کم نداشت و تنها کسایی که با حجاب و با چادر بود من و شفق بودیم.

همه می گفتند برای چی چادر سرت کردی و از این حرفا. فقط یکی از دایی هام خیلی مشکل داشت و همش مسخرم می کرد. دیگه داشت کفرم رو در میارده حیف که بزرگتر بود و گرنه یه چیزی بهش می گفتم که بشینه سر جاش. والا! اصلا من به درک. حق نداره به چادر توهین کنه. داشتیم حرف می زدیم که پسر همون داییم که گفتم رو به من گفت: دختر دایی واس چی چادر چاقچول کردی؟ به شخصه وقتی می بینمت یاد کلاغ میوفتم. اه دلم گرفت بابا آخه اون پارچه سیاه چه نفعی برای تو داره؟

دیگه از کوره در رفتم. گفتم: پسر دایی احترام خودت رو نگه دار. منم از اون موقع حس می کنم یه موز جلوم نشسته ولی احترامتو نگه داشتیم و نگفتم. اونوقت تو میای اینجوری میگی؟

همه به جز داییم و پسر داییم و زنداییم و البته دختر داییم زدند زیر خنده. شفق که داشت جون می داد. هی میگفت موز رو خوب اومدی. آخه میلاد لباساش زرد بود به خاطر همین گفتم. دیدم شفق خیال ساکت شدن نداره و الان که پسر داییم بیاد خرخرشو بجوه که محکم زدم تو پهلویش تا ساکت بشه که خدا رو شکر ساکت شد. شفق دم گوشم گفت: راستی اون خاله جوونی که سی و پنج سال سابقه زندگی مشترک و شیش تا بچه داره اینه؟

-آره درست حدس زدی. چه خاله نایسی! با پنجاه سال سن تتو کرده، لباسش هم که دیگه هیچی.

-خاک تو سرت انقدر غیبت نکن.

- چیز بدی نگفتم. فقط میگم ظاهرش یه نمه مسن می زنه وگرنه باطنش به زور ده سالش میشه.

با خنده گفتم: شفق تو نمی تونی دو دقیقه شوخی رو ببوسی بزاری کنار؟

- باید ببینم.

-لطفا!

- باشه، خر شدم.

-آفرین، آخه من الان اصلا از دست دایی و میلاد حوصله ندارم.

- تو که همیشه ی خدا گند دماغی ولی الان بدتر شدی!

جوابش رو ندادم و بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. نشستم روی صندلی میز نهارخوری و چادرم رو در آوردم. آخه اونجا مرد نبود. بیشتر دختر خاله هام و دختر دایی هام توی آشپزخونه بودند. یکم که حرف زدیم نیلو دختر همون داییم که در صفحه قبل ذکر شد گفت: ماهرخ جون شاید کچل شدی خجالت می کشی روسریت رو در بیاری؟

تا این رو گفت شفق لجش گرفت و روسری رو از سرم کشید و گفت: بفرما نگاه کن، موهاش دوبرابر توئه. این قدر هم حرف اضافی نزن. ماهرخ فقط دوست نداره چشم هر کس و ناکسی از جمله داداش تو به موهاش بخوره. تا این رو گفت نیلو عصبی شد و گفت: کسی با تو نبود.

شفق - ما دو تا خواهریم. به جای همدیگه هم جواب می دیم، لطفا بقیه هم زر اضافی نزنن.

نیلو عصبی شد و قهر کرد و از آشپزخونه رفت بیرون. شفق داد زد: چقدر بعضی ها بچه نزنن! بیا بابا قهر نکن.

همه خندیدیم و دختر خالم گفت: این قدر سر به سرش نزار بابا ولش کن. این واقعا بچه ننه ی میره به مامان و باباش میگه ها!

شفق گفت: خب بگه مثلا مامان و باباش چیکار میخوان بکنن؟ دارم بززن؟
همه خندیدیم و شروع کردیم به حرف زدن.

ما الآن کربلاییم. هنوز باورم نمی شه که اومدم اینجا! با این که قبلا به این جور چیزا اعتقادی نداشتم اما خیلی دوست داشتم بیام کربلا. آخه همه ازش تعریف می کردند. از خوشحالی و شوق می خوام سکته کنم. شفق هم طبق معمول با ما اومده و تازه وارد شهر شدیم و داریم می ریم یه هتل پیدا کنیم که کنار حرم باشه. اون قدر گشتیم که بالاخره یه هتل شیک و نزدیک به حرم پیدا کردیم. البته باید به اوصافش کثیفی رو هم اضافه کنیم. آخه همه هتل های این شهر کثیفی از سر و روش می بارید ولی به غیر کثیفی بقیه چیز هاش خوب بود. بعد از نیم ساعت که کارهاش رو کردیم و اتاق هامون رو گرفتیم رفتیم تا استراحت کنیم.

_ ماهی ماهرخ پاشو دیگه، ای بابا من قلبم داره میاد تو حلقم تو گرفتی خوابیدی؟

بلند شدم و گفتم: ای بابا چیه؟ نمی تونی ببینی من یه خواب راحت بکنم؟

یه نگاه به دور و بر کردم که تازه یادم اومد امروز می خواستیم بریم حرم. گفتم: می خوایم بریم حرم؟

- بله خانوم خانوما من اولین باره می خوام برم قلبم تو حلقم می زنه اون وقت رو ریلکس گرفتی خوابیدی. عجب!

سریع از رو تخت پریدم پایین و حاضر شدم. چادر رو پوشیدم و با شفق که حاضر بود رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم. همه قبل از ما تو ماشین نشسته بودند.

راه افتادیم و دو دقیقه ای رسیدیم. خیلی راحت می تونستیم پیاده بیایم. با خوشحالی از ماشین پریدم پایین و رفتیم تو حرم که اشکام شروع کردند به ریختن. شفق هم دست کمی از من نداشت. اون قدر گریه کردم که جونی برام نمودند. نشستیم روی زمین و من فقط به گنبد نگاه می کردم.

فقط به گنبد...

گنبد امام حسین!

یه حال خیلی عجیبی داشتم. از شدت خوشحالی گریه می کردم. کلی دعا خوندم و دعا کردم بعد هم بلند شدیم و رفتیم پیش ضریح. موقعی اومده بودیم که خلوت باشه.

می تونستم خودم رو برسونم به ضریح. رفتم و ضریح رو بغل کردم و شروع کردم به گریه کردن و زجه زدن. همون جا کلی دعا برای خودم و بقیه کردم که خیلی سبک شدم.

با شفق از بین جمعیت بیرون اومدیم و رفتیم پیش مامان و بابا و شاهرخ. یکم دیگه هم نشستیم و بلند شدیم تا بریم هتل و استراحت کنیم.



حالا یه جوری میگم انگار عمه من بود تا یکم پیش تو هتل خواب بود. والا! رفتیم هتل و گرفتیم خوابیدیم. از خواب که بلند شدم اذان مغرب رو داده بودند. نمازم رو خوندم و از اتاق رفتم بیرون. جان؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (www.1roman.ir)

بابا داشت نماز می خوندا! مگه می شه؟ وای خدایا باورم نمی شه! یک نیشگون از خودم گرفتم و دوباره نگاه کردم ولی واقعی بود. وای خدایا شکرت! نمی دونم چه جوری شکر کنم!؟

منتظر شدم تا بابا نمازش تموم بشه و بعدش پریدم بغلش و شروع کردم به خندیدن و حرف زدن!

-قربون بابای گلم بشم که نماز می خونه، وای بابا واقعا خودتی؟ اصلا باورم نمی شه فکر می کنم دارم خواب می بینم.

بابا خندید و گفت: بله دیگه، تو باعثش شدی!

-قربون باعث و بانیش بشم

-برو ور پریده! برو این قدرم زبون نریز.

-چشم بابا جون.

بلند شدم و رفتم تا شفق رو پیدا کنم. وقتی پیداش کردم بهش گفتم بریم توی بازار های اینجا یه دوری بزنینم و اون هم قبول کرد. حاضر شدیم و به مامان و بابا گفتیم که میریم بازار. رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم و رفتیم جای خوب بازار. پیاده شدیم و شروع کردیم به گشتن. واقعا هیچ جایی به اندازه ایران خوب نیست. ماشالله ماشالله مغازه هاش نمی رفتی بهتر بود!



فقط چند تاش خوب بود که مانند عربی داشتند و من و شفق هر کدوممون یه مانند عربی گرفتیم. خیلی قشنگ بودن ولی پوشیدنشون سخت بود. آخه دست و پای آدم رو می گرفت ولی خیلی باحال بود.

رفتیم هتل و قرار شد شب همگی با هم دیگه بریم حرم و بالاخره شب شد و ما رفتیم حرم. از امام حسین خداحافظی کردم. اصلا دلم نمیومد برم ولی میخواستیم فردا راه بیفتیم بریم سامرا! هر چی به

بابا می گفتیم خطرناکه گوش نمی کرد و می گفت: هر چی خدا بخواد همون می شه.

نه به چند روز پیش نه به الآن که این قدر مقید شده، والا!

از حرم برگشتیم و شام رو خوردیم و خوابیدیم. فردا صبح با صدای شاهرخ از خواب بلند شدم: ماهرخ پاشو دیگه دست هرچی کوآلا رو از پشت بستنی پاشو دیگه می خوابیم راه بیفتیم.

تازه یادم اومد می خوابیم بریم سامرا و سریع مثل جت از رو تخت پریدم پایین که شاهرخ اول یکم با تعجب نگاهم کرد و بعدم رفت بیرون. رفتم و دست و صورتمو شستم.

صبحونه خوردیم و وسایلمون رو جمع کردیم و رفتیم بیرون. بعد از اینکه کارای هتل رو انجام دادیم و کلیدها رو پس دادیم راه افتادیم به سمت سامرا.

دل تو دلم نبود و هم ذوق و شوق داشتم و هم یه ترسی ته دلم بود که نکنه چیزی بشه و اتفاقی بیفته. ولی با این جمله که (همه چیز دست خداست) خودم رو آرام می کردم. رسیدیم و

از ماشین پیاده شدیم که شفق گفت: وای بنازم همون ایران خودمونو! اینجا که از کربلا هم بدتره.

خندیدم و راه افتادم رفتیم و یه هتل گرفتیم که مثل مسافر خونه های پایین شهر مشهد بود. اصلا نگم بهتره! تازه اونى که ما گرفتیم یکی از بهترین هتل هاش بود. کارای هتل رو که کردیم رفتیم و اتاق خودمون رو پیدا کردیم. رفتیم تو اتاق و وسایل رو جا به جا کردیم. بعد هم هممون از خستگی افتادیم و بیهوش شدیم.

وقتی از خواب بلند شدیم تصمیم گرفتیم بریم حرم، حاضر شدیم و راه افتادیم و وقتی رسیدیم پیاده شدیم و به سمت حرم پا تند کردیم تا زود تر برسیم. رسیدیم و من یکم دعا و گریه کردم. مامان و بابا و شاهرخ هم برگشتند تو ماشین و گفتند ما هم یکم دیگه بریم. تو حال خودم بودم و نگاهم رو به زمین دوخته بودم که دیدم یه گوشى روی زمین افتاد. نگاه کردم که دیدم یکی داره میره اونطرف و دور میشه. حدس زدم برای اونه پس سریع برداشتم و بردم تا بهش بدم اما هی به عربى می گفت: نمى خواد مال من نیست ببرش اون طرف! تعجب کردم چون فکر کردم از تو جیب این افتاده ولی فکر کنم اشتباه کردم. یک دفعه یه فکری به ذهنم رسید. گفتم صفحش رو روشن کنم شاید عکس طرف روی صفحه باشه و بتونم پیداش کنم اما هر کاری می کردم روشن نمى شد. شاید خاموش شده بود. نمى دونم! رفتم پیش شفق و گفتم: شفق نگاه کن موبایل یه بنده خدایی افتاد رو زمین هرکارم می کنم پیداش نمى کنم، موبایل هم روشن نمى شه.

-چی؟

-وا! نشنیدی؟

- گفتمی روشن نمى شه؟

-آره، چیز عجیبیه؟

- وای ماهرخ نکنه بمب باشه بندازش...بندازش!

تا این رو گفت تازه دو هزاریم افتاد و به شفق گفتم: شفق بدو بریم این رو بندازیم اون ور وگرنه منفجر میشه.

شفق هر چی می گفت من گوش نمی کردم و فقط می دویدم. وقتی کاملا از جمعیت دور شدم بمب رو انداختم رو زمین اما نمی دونم یک دفعه چی شد که همه جا شعله ور و داغ شد. از شدت گرما در حال ذوب شدن بودم و دیگه نفهمیدم چی شد و افتادم روی زمین!

«خشعا ابصارهم یخرجون من الاجداث کانهم جراد»

آنان در حالی که چشم هایشان از شدت وحشت به زیر افتاده همچون ملخ های پراکنده از قبر ها خارج می شوند!

«مهطعین الی الداع یقول الکافرون هذا یوم عسر»

منادی محشر را به سرعت اجابت کنند وکافران گویند: این روز روز سخت و دردناکی است که ما انکار می کردیم.

«کذبت قبلهم قوم نوح فکذبو عبدنا و قالو مجنون وازدجر»

پیش از اینان قوم نوح بنده ما (نوح) را تکذیب کردند و گفتند: مردی دیوانه است و باز داشته شد.

«فدعا ربه انی مغلوب فانتصر»

به درگاه پروردگارش دعا کرد: من سخت مغلوب (قوم) شده ام تو انتقام مرا از آنها بگیر.

«ففتحنا ابواب السماء بماء منهمر»

ما هم در های آسمان را با آبی فراوان و پی در پی گشودیم.

«و فجرنا الارض عیونا فالتقی الماء علی امر قد قدر»

و زمین را شکافتیم و چشمه های زیادی جاری ساختیم و آب آسمان و زمین با هم در آمیختند.

«و حملنه علی ذات الواح و دسر»

و او را در کشتی محکم اساس بر نشانیدیم.

«تجری باعیننا جزاء لمن کان کفر»

(آن کشتی) که زیر نظر ما روان گردید این کیفری بود برای کسانی که کافر شدند.

«و لقد ترکنها آیه فهل من مدکر»

و آن کشتی را به عنوان نشانه ای محفوظ داشتیم آیا کسی هست که از آن پند گیرد؟

{جزء ۲۷ سوره قمر}

و در این میان گریه های مادر و پدر ماهرخ و گاهی هم شفق و شاهرخ دل سنگ را آب می کرد. گریه هایی که به خاطر از دست دادن ماهرخ بود اما بیشتر از

همه پشیمانی پدر ماهرخ بود که با خودش می گفت چرا به حرف دخترش گوش نداده و با کاروان نرفته اند اما دیگه کار از کار گذشته ست.

آری ماهرخ...

ماهرخی که از خود گذشتگی کرد و . . .

خودش جانش را از دست داد.

مجلس ختم ماهرخ واقعا عجیب بود. همه بی محابا اشک می ریختند و ماهرخ را صدا می زدند حتی فامیل های دور او!

ماهرخ دختری بود که همه دوستش داشتند حتی اگر با او مخالفت و بحث می کردند باز هم عاشقانه دوستش می داشتند اما حالا...

ماهرخی نبود که بخواهد دوست داشته شود. فقط جسدی تکه تکه بود که زیر خروار ها خاک بود. جسدی که با انفجار بمب تکه تکه شده و قابل تشخیص نبود.

آری...

تکه تکه!

این بود سرنوشت شیرینی که گفتم اما بستگی به آن دارد که شما شیرینی را در چه چیزی ببینید. اما من شیرینی را در زندگی ماهرخ دیدم {شبانہ}

مرا

تو بی سببی

نیستی.

به راستی

صلت کدام قصیده ای

ای غزل؟

ستاره باران جواب کدامین سلامی

به آفتاب

از دریاچه ی تاریک؟

کلام از نگاه تو شکل میبندد.

خوشا نظر بازیا که تو آغاز میکنی!

پس پشت مردمکانت

فریاد کدام زندانی است که آزادی را

به لبان بر آماسیده ی گل سرخی پرتاب میکند؟

ورنه

این ستاره بازی

حاشا

چیزی بدهکار آفتاب نیست.

نگاه از صدای تو ایمن میشود.

چه مومنانه نام مرا آواز میکنی!

و دلت



کبوتر آشتی ست

در خون تپیده

به بام تلخ.

با این همه

چه بالا

چه بلند

پرواز میکنی!

{احمد شاملو}

منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/29352/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.



رمان های اختصاصی پیشنهادی ما به شما

[رمان جنایت های خاموش | mahsa.s.x](#)

[رمان قاصدک من | دختر علی](#)

[رمان در پس یک پایان | روشنگر ۱](#)